

قافله سالار

همراه با کاروان حسینی از اول محرم تا ربیعین



شانزدهم صفر

سرنهاده بودم بر خاک، در خواب و بیداری،
خورشید، خرامان خرامان از پس افق دیده بیرون کشید،
نسیم صبحگاهی پیگرم را نوازش داد،
و به تیغ گرما بخشی خورشید که بر کربلا می تابد،
چشم گشودم و هوشیار شدم،
نوشته ای بر خاک حک شده است،
نگاه به آن دوختم.

نوشته بود،

«هَذَا قَبْرُ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ الَّذِي قَتَلُوهُ عَطْشَانًا غَرِيبًا.»

«این قبر حسین بن علی بن ابیطالب است، که او را تشنه و غریب کشتند.»

این نوشته را سیدالسادین بر قبر حسین حک کرده بود.

نگاه چرخاندم،

در جای جای دشت کربلا، هنوز آثاری از روز حادثه بود.

زن و مردی از دل زمین، گویی قد کشیدند، جوشیدند،

پیش آمدند، نزدیک شدند،

زن سوی قبر حسین دوید، بر قبر فرو افتاد و گریست،

مرد شرمگین و سر بزیر، با فاصله از قبر ایستاده بود،

و سپس بر خاک زانو زد و گریست،

قدری گذشت، نزد او رفتم.

گفتم: از مردمان کوفه ای؟

بیشتر گریست.

گفتم: بر این مصیبت باید که خون گریست.

گریه و ناله اش بیشتر شد.

گفتم : تو برایم نا آشنایی، از خودت بگو.

گفت : من از یاران امیرالمومنین علی بن ابیطالب در صفین بودم، در بازگشت از صفین، در کربلا فرود آمدیم، پس از اقامه‌ی نماز، علی بن ابیطالب مُشتی از این خاک را برداشت و بویید، گفت؛ خوشا بحال تو ای خاک، گروهی از تو محشور می‌شوند که بدون حساب وارد بهشت خواهند شد.

مرد، جمله را به پایان نبرده بود، گریه امانش را بُرید.

گفتم : تعزیت بر تمام محبین و شیعیان آل‌الله.

سر بر خاک گذاشت،

گریه کرد و نالید.

به آه و ناله گفت : خدایا توبه! خدایا توبه!

گفتم : تو که در فراق او این چنین بی تابی، توبه‌ات از چه رو است؟

گفت : در روز عاشور حسین، در سپاه ابن سعد بودم،

حُر بن ریاحی که از سپاه جدا شد و به حسین پیوست،

خاطره‌ی بازگشت از صفین و کلام علی در خاطر من نشست،

اندکی بعد از حُر، سوی حسین آمدم،

آنچه را از علی شنیده بودم، برایش بازگو کردم.

حسین گفت؛ حال با ما هستی یا علیه ما؟

گریه امانش را بُرید و مجال ادامه‌ی سخن نیافت.

با گذشت لحظه‌ای، قدری آرام گرفت.

گفت : به حسین گفتم، نه با شمایم نه بر شما!

دختران و همسر من در شهر تنهایند و من نگران حال‌شان.

حسین گفت؛ پس به جایی برو که کشته شدن ما را نبینی و صدای دادخواهی ما را نشنوی،

سوگند به خدایی که جان حسین در دست اوست، هر کس استغاثه ما را بشنود و ما را یاری نکند،

خداوند او را به روی در آتش جهنم افکند.

گریه کرد و فریاد زد،

گفت : ای وای بر من! وای بر من! او با زنان و کودکان خود به کارزار آمده بود،

اما من با عذر نابجا، بهانه آوردم، تنهایی زن و فرزند را بهانه کردم، من به او پشت کردم،

حسین را تنها گذاشتم و یاری نکردم.

ای وای بر من! ای وای بر من!

پرسیدم : نامت چیست؟

گفت : هرئمه بن ابی مسلم! و آن زن، همسر من است.

فریاد زد و گریست.

قلبم در التهاب و هراس از امتحان، بر دیواره‌ی سینه‌ام کوبید،

سرا پای وجودم لرزید،
با او هم ناله شدم، گریستم، اما نه برای او،
بر خود گریستم و بر آینده‌ی خود!
سخن زینب با کوفیان از خاطرم گذشت،
که گفت؛ ای مردمان حيله و نیرنگ،
نه پیمان تان را بهایی است و نه سوگندتان را اعتباری.
جز لاف، جز خودستایی، جز دشمنی و دروغ،
جز در عیان مانند کنیزکان تملق گویی و در نهان با دشمنان ساختن چه دارید؟!
و من در هراس و اضطراب، سراپای وجودم می‌لرزید،
زبانم بند آمده بود، می‌ترسیدم،
مباد که من هم در زندگی دنیا اینچنین باشم،
مبادا که سرنوشتم چنین باشد،
مباد که همچو طرمّاح و عبیدالله بن خُر جعفی و هرّثمه باشم.
چقدر این دنیا پُر است از کوفیان و حاجیان بی عمل در گرد طواف،
چقدر این دنیا پُر است از محبین بی معرفت،
و چه کم‌یابند، افرادی همچو حبیب و بُریر و زهیر و عابس و انس،
خُر و جناده و عمرو، حتی وهب!
مبادا که فقط در لاف و تملق مدیحه سرای او باشم،
نه پیمانم را با او بهایی،
نه سوگندم، نه اخلاقم، نه اخلاصم، نه رفتارم، نه فکرم، و نه دینم را اعتباری،
مباد بر من چنین روزی!
مباد بر من چنین روزی!

مجتبی فرآورده